



# محمد به ایران می آید

## و فارسی یاد می گیرد



# و...



• حمید عبداللهیان  
• تصویرگر: علیرضا اسدی

بود آن‌ها را به خاطر اینکه جور دیگری فکر می‌کنند به زندان ببرند یا حتی بکشند از آن طرف، در آن زمان، خیلی دور از لبنان، در ایران شاهی زندگی می‌کرد که اسمش تهماسب بود. اتفاقاً تهماسب مثل بابای محمد سبیل‌های دُم‌سنجایی داشت و در به‌در دنبال دانشمندانی بود که مثل خودش فکر کنند.

شاه تهماسب وقتی شنید که عثمانی‌ها بابای محمد را اذیت می‌کنند، نامه‌ای نوشت و او و خانواده‌اش را دعوت کرد و گفت: «تشریف بیاورید ایران! قدمتان سر چشم!» بابای محمد و دوستانش هم بار و بندیلشان را برداشتند و از همان راهی که اجدادش حدود هزار سال پیش به لبنان رفته بودند، دوباره به ایران برگشتند. معلوم است که راه خیلی عوض شده بود. مسافران مدتی در شهرهای کر بلا و نجف و کاظمین ماندند. یک دل‌سیر زیارت کردند، با دانشمندان آنجا ملاقات کردند و سپس وارد ایران شدند.

سفرهای آن زمان با اسب و الاغ و قاطر و شتر انجام می‌شد! به هر کدام از حیوانات یک یا چند زنگوله آویزان می‌کردند و باراهر فتنشان، صدای زنگوله‌ها دنگ و دنگ همه‌جا می‌پیچید. معلوم است که سوار الاغ و اسب شدن، بلیت نمی‌خواست و در حرکتشان اصلاً تأخیر و از این جور چیزها نبود. فقط مشکل این بود که رفتن از یک شهر به شهری دیگر چند روز طول می‌کشید. واقعاً آدم می‌ماند قدیمی‌ها چقدر حوصله داشتند!

جان دلم که شما باشید، در قسمت قبل برایتان گفتم که محمد برای خودش مشغول بازی و کارهای خیلی خوب بود و لابه‌لای بازی‌هایش، هر وقت حوصله‌اش می‌کشید، کمی هم درس می‌خواند. خلاصه خیلی خوش‌بخت بود، ولی متأسفانه در این دنیا خوش‌بختی‌های خیلی زود می‌روند پی کارشان! یعنی جایشان را به خوش‌بختی‌های جدید می‌دهند؛ تا آدم می‌آید مفهوم یک خوش‌بختی را بفهمد، آن خوش‌بختی زود می‌رود و یکی دیگر می‌آید.

آن موقع‌ها کل سرزمین‌های اطراف محل تولد محمد بین دو کشور ایران و عثمانی تقسیم شده بود. اصلاً خبری از بقیه‌ی کشورهای روی نقشه نبود. شهری که محمد در آن زندگی می‌کرد در کشور عثمانی بود. عثمانی‌ها خیلی زود با شمشیرهایی تیز پیش بابای محمد و دوستانش آمدند. اول پرسیدند که آن‌ها چه جوری فکر می‌کنند؟ بابای محمد و دوستانش، با حوصله و مهربانی برای عثمانی‌ها توضیح دادند که چه جوری فکر می‌کنند. عثمانی‌ها کمی ناراحت شدند و گفتند که آخر چرا این جوری فکر می‌کنید و چرا آن جوری فکر نمی‌کنید؟ اصلاً چرا شبیه ما فکر نمی‌کنید؟! خلاصه نمی‌دانم چطور شد که عثمانی‌ها عصبانی شدند و گفتند حالا که شما مثل ما فکر نمی‌کنید، بهتر است زحمت بکشید و از کشور ما بروید بیرون!

ای بابا! باور کنید بابای محمد و دوستانش خیلی توضیح دادند، ولی فایده‌ای نداشت. تازه، این بار عثمانی‌ها خیلی هم لطف کردند! ممکن

خانه و کوچه را روی سرشان گذاشتند. بچه‌های همسایه هم خیلی زود آمدند تا دوستان جدیدشان را کشف کنند. چیزی نگذشت که بچه‌ها فهمیدند که ای داد بی داد! زبانشان با زبان آن‌ها فرق دارد! معلوم نبود که زبان این‌ها با زبان آن‌ها فرق داشت یا زبان آن‌ها با زبان این‌ها! ما فکر می‌کنیم زبان هر دو تایشان با هم فرق داشت! خیلی زود معلوم شد که خانواده‌ی محمد به زبان عربی صحبت می‌کنند و بچه‌های همسایه به زبان فارسی! محمد تا آن موقع زبان فارسی را نشنیده بود. بچه‌ها خیلی زود فهمیدند که برای بازی کردن اصلاً زبان مهم نیست. گرگم به هوا و قایم‌باشک به فارسی یا عربی فرقی نداشت.

توی راه هر وقت گرسنه‌شان می‌شد، خیلی سریع، آتشی روشن و گوشتی کباب می‌کردند. توی دردیگ هم نان می‌پختند. خانواده‌ی محمد و کل فامیلشان با دلنگ و دلنگ آمدند و آمدند تا رسیدند به شهر قزوین.

آن موقع قزوین پایتخت ایران بود. شاه تهماسب برای خودش قصری ساخته بود. نقاشی می‌کرد و شعر می‌گفت. هر وقت هم که حوصله‌اش سر می‌رفت، کمی هم پادشاهی می‌کرد. بابای محمد یک خانه‌ی بزرگ با اتاق‌های زیاد پیدا کرد تا بارهایشان را آنجا بگذارند. بالاخره بعد از چندین ماه سفر، کمی استراحت کردند. بچه‌ها رسیده و نرسیده

